



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۹۷

اگر آتش است یارت، تو برو در او همی‌سوز
به شبِ فراق سوزان تو چو شمع باش تا روز

تو مخالفت همی‌کش، تو موافقت همی‌کن
چو لباسِ تو درانند، تو لباسِ وصل می‌دوز

به موافقت بیابد تن و جان سماعِ جانی
ز ریاب و دف و سرنا و ز مطربان درآموز

به میانِ بیست مطرب چو یکی زند مخالف
همه گم کنند ره را چو ستیزه شد (۱) قلاوز (۲)

تو مگو همه به جنگند و ز صلح من چه آید؟
تو یکی نه‌ای، هزاری، تو چراغِ خود برافروز

که یکی چراغِ روشن ز هزار مرده (۳) بهتر
که به است یک قدِ خوش ز هزار قامتِ کوز (۴)

نکاتی از غزل شماره ۲۹۳۴ دیوان شمس، (موضوع برنامه شماره ۷۱۱):

رفتی شکار گشتی:

تو باید شکار زندگی شوی

گفتی قرار یابم خود بی‌قرار گشتی:

شناسایی این که مرکز قرار دادن چیزهای بیرونی حس امنیت و آرامش درونی پدید نمی آورد. و این شناسایی، چیزهای گذرا را از مرکز ما خارج و ابدیت و بی‌نهایت زندگی را جایگزین می‌کند.

خضرت چرا نخوانم:

آگاهی از این لحظه ابدی و آگاه ماندن

خانه خدایی:

حول محور بودن خودت بگرد

پایدار گشتی:

روی پای بی نهایت خدا یا زندگی ایستادی

ساقی وجودی:

برکت و انرژی زنده کننده از بودن تو به وجود خودت و جهان می ریزد.

قند بار گشتی:

شادی بخشی

فاروق رسته از فراق :

تشخیص می دهی که ازجنس زندگی هستی و دیگر از جنس ذهن و نازندگی نمیشوی.

صدیق یار غار:

حس می کنی که حقیقتاً ازجنس زندگی هستی و زنده به او و یار خدا در فرم.

چشمت خفته هم پرده می دریده،

حال مست شده و مثل شمشیر بران شده است،

رستخیز نقدی:

در این لحظه، بی نهایتی تو و آگاهی از این لحظه ابدی، قیامت تو را پدید آورده است.

قیامت تو در این لحظه:

شبیهِ شیپور اسرافیل است که جهان را لحظه به لحظه زنده و نوبهار می کند. و مرگ در ذهن ریشه کن می شود.

از کام نفس حسی (من ذهنی) بریدی:

هم آرزومند دوستی هستی و هم موفق

از اختیار من ذهنی بریدی:

اکنون اختیار داری. خشم، ترس و سایر هیجانات یک جسم بیرونی فکر و عمل تو را تعیین نمی کند.

غم را شکار بودی بی‌کردگار بودی:

اکنون به جنس خدا زنده شده ای و از او کمک می گیری. پس با کردگار هستی
چیزهای بیرونی نمی توانند خودشان را در مرکز تو قرار دهند و با غم هایشان تو را شکار کنند.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۵۹

بیان آنکه مجموع عالم، صورت عقل کل است، چون با عقل کل به کزروی جفا کردی، صورت عالم تو را غم فزاید، اغلب احوال، چنانکه دل با پدر بد کردی، صورت پدر غم فزاید تو را و نتوانی رویش را دیدن، اگر چه پیش از آن نور دیده بوده باشد و راحت جان

کُلُّ عَالَمٍ صَوْرَتِ عَقْلِ کُلِّ اسْت
کوست بابای هر آنک اهلِ قُلِّ^(۸) است

چون کسی با عقلِ کُلِّ، کُفران فزود
صورتِ کُلِّ پیشِ او هم سگ نمود

صلح کن با این پدر، عاقی^(۹) پهل^(۸)
تا که فریش زَر نماید آب و گل

پس قیامت، نقدِ حال تو بُود
پیشِ تو، چرخ و زمین مُبَدَل^(۸)* شود

من که صلح دایماً با این پدر
این جهان چون جَنّت استم در نظر

هر زمان، نو صورتی و نو جمال
تا ز نو دیدن فرو میرد مَلال^(۹)

من همی‌بینم جهان را پر نَعیم^(۸)
آب ها از چشمه‌ها جوشان مُقیم

بانگِ آبش می‌رسد در گوش من
مست می‌گردد ضمیر و هوش من

شاخه‌ها رقصان شده چون تاپیان^(۸)
برگ ها کفن مثالِ مُطربان

برقِ آینه‌ست لامع^(۱۳) از نمد
گر نماید آینه تا چون بود!

از هزاران می‌نگویم من یکی
زانکه آکندهست هر گوش از شکی

پیش و هم این گفت، مژده دادن است
عقل گوید: مژده چه؟ نقد من است

* قرآن کریم، سوره ابراهیم(۱۴)، آیه ۴۸

يَوْمَ تُبَدَّلُ الْأَرْضُ غَيْرَ الْأَرْضِ وَالسَّمَاوَاتُ ۖ وَبَرَزُوا لِلَّهِ الْوَاحِدِ الْقَهَّارِ

آن روز که زمین به زمین و آسمانها به آسمانی دیگر، و همه در پیشگاه
خدای واحد قهار حاضر آیند.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۶۱۸

بر لب جو بُرد ظَنّی یک فَتّی^(۱۴)
که سلیمان است ماهیگیر ما

گر وی است این، از چه فردست و خَفّی^(۱۵) است؟
ورنه سیمای سلیمانی اش چیست؟

اندرین اندیشه می‌بود او دو دل
تا سلیمان گشت شاه و مستقل

دیو رفت از مُلک و تختِ او گریخت
تیغِ بختش، خونِ آن شیطان بریخت

کرد در انگشتِ خود انگشتی
جمع آمد لشکرِ دیو و پری

آمدند از بهرِ نظّاره^(۱۶) رجال^(۱۷)
در میانشان آنکه بُد صاحب‌خیال

چون که کف بگشاد و دید انگشتی
رفت اندیشه و تحرّی^(۱۸) یکسری

باک آنگاه است، کآن پوشیده است
این تَحَرّی از پی نادیده است

شد خیالِ غایب اندر سینه زَفَت^(۷۸)
چون که شد حاضر، خیالِ او برفت

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۶۲۸

يُؤْمِنُونَ بِالْغَيْبِ مِی باید مرا
ز آن بیستم روزنِ فانی سَرا

روزن این دنیای فانی را به سوی آخرت برای آن بستم که احوال واقع در آخرت را غایبانه تصدیق کنند.

قرآن کریم، سوره بقره(۲)، آیه ۳

الَّذِينَ يُؤْمِنُونَ بِالْغَيْبِ وَيُقِيمُونَ الصَّلَاةَ وَمِمَّا رَزَقْنَاهُمْ يُنْفِقُونَ

«آنان کسانی هستند که به غیب ایمان می آورند و نماز را برپا می دارند
و آنچه بدانها روزی داده ایم انفاق می کنند.»

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۶۳۳

بندگی در غیب آید خوب و کَش^(۷۹)
حفظِ غیب^(۸۰) آمد در اِسْتِعْبَاد^(۸۱)، خُوش

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۶۳۶

پاس دارد قلعه را از دشمنان
قلعه نفروشد به مالِ بی‌کران

غایب از شَه، در کنارِ ثَغَرها^(۸۲)
همچو حاضر، او نگه دارد وفا

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۶۳۹

پس به غیبت، نیم ذَرّه حفظِ کار
به که اندر حاضری^(۸۳)، ز آن صد هزار

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۶۴۱

چون که غیب و غایب و رُپوش، به
پس دهان ببرند، ما خاموش به

ای برادر دست وادار از سَخُن
خود خدا پیدا کند علم لَدُن^(۲۴)

بس بُود خورشید را، روشن گواه
أَيُّ شَيْءٍ أَعْظَمُ الشَّاهِدِ؟ إِلَه

برای خورشید کافی است که رخساره تابناکش، دلیل بر هستی اش باشد.
کدام چیز بزرگترین گواه است؟ مسلماً خدا بزرگترین شاهد و گواه است.

قرآن کریم، سوره انعام(۶)، آیه ۱۹

قُلْ أَيُّ شَيْءٍ أَكْبَرُ شَهَادَةً قُلِ اللَّهُ شَهِيدٌ بَيْنِي وَبَيْنَكُمْ...

"بگو گواهی چه چیز از همه مهم تر است؟ بگو خدا میان من و شما گواه است..."

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۶۴۷

ز آنکه شَعِشَاع^(۲۵) و گواهی آفتاب
برنتابد چشم و دلهای خراب

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۶۶۴

چون ز عِلَّت وارهیدی، ای رَهِین
سرکه را بگذار و می خور اَنگِین

تختِ دل مَعْمور^(۲۶) شد، پاک از هوا
بَر وی الرَّحْمَن، عَلَى الْعَرْشِ اسْتَوَى**

وقتی که تختگاه دل از هوی و دغا پاک شد، حق تعالی بر آن دل، تکیه زند.

حُکم، بر دل بعد از این بی واسطه
حق کند، چون یافت دل این رابطه

** قرآن کریم، سوره طه (۲۰)، آیه ۵

الرَّحْمَنُ عَلَى الْعَرْشِ اسْتَوَى

«خداوند بر عرش مستولی است.»

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۶۸۲

آن عدم او را هماره بنده است
کار کن دیوا! سلیمان زنده است

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۶۸۵

ور تو دست اندر مَناصِب^(۷۷) می زنی
هم ز ترس است آنکه جانی می کنی

هرچه جز عشق خدای احسن است
گر شکرخواری است آن جان کندن است

چیست جان کندن؟ سوی مرگ آمدن
دست در آبِ حیاتی نازدن

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۶۹۰

در شبِ تاریک، جُوی آن روز را
پیش کن آن عقلِ ظلمت سوز را

در شبِ بدرنگ، بس نیکی بُود
آبِ حیوان، جُفتِ تاریکی بُود

سر ز خُفتن کی توان برداشتن؟
با چنین صد تخمِ غفلت کاشتن

خوابِ مُرده، لقمه مُرده یار شد
خواجه خفت و دزدِ شب بر کار شد

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۶۹۷

بعد از آن این نار، نارِ شهوت است
کاندرو اصلِ گناه و زَلَّتْ (۳۸) است

نارِ بیرونی به آبی پُفسُرَد
نارِ شهوت تا به دوزخ می بَرَد

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۰۰

نارِ شهوت را چه چاره؟ نورِ دین
نُورُکُم اِطفاءُ نارِ الکافرین

آتش شهوت را با چه چیز باید چاره کرد؟ با نور دین و ایمان. ای مؤمنان، نور شما خاموش کننده نار کافران است.

قرآن کریم، سوره صف (۶۱)، آیه ۸

يُرِيدُونَ لِيُطْفِئُوا نُورَ اللَّهِ بِأَفْوَهِهِمْ وَاللَّهُ مُتِمُّ نُورِهِ وَلَوْ كَرِهَ الْكَافِرُونَ

خواهند که کافران، نور خدا را با گفتار خود خاموش سازند. در حالیکه خدا نور خود را کامل کند گرچه کافران را خوش نیاید.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۰۲

تا ز نارِ نفس چون نَمُروِدِ (۳۹) تو
وا رَهد این جسمِ همچون عُودِ (۴۰) تو

شهوت ناری براندن کم نشد
او بماندن کم شود بی هیچ بد

تا که هیزم می نهی بر آتشی
کی بمیرد آتش از هیزم کشی

چونکه هیزم باز گیری، نار مرد
ز آنکه، تقوی آب، سوی نار برد

کی سیه گردد به آتش روی خوب؟
کو نهد کُلّ گونه از تَقَوی القُلُوبِ؟ ***

روی خوب و زیبا کی از آتش، سیاه می گردد؟ آنکه تقوی قلب را بر روی باطن خود بگذارد و رخسار روح را با سرخاب تقوا، رنگین و زیبا کند، کی این باطن از آتش و دود شهوات، سیاه می گردد؟

*** قرآن کریم، سوره حج (۲۲)، آیه ۳۲

وَمَنْ يُعْظَمْ شَعَائِرَ اللَّهِ فَإِنَّهَا مِنْ تَقْوَى الْقُلُوبِ

«و هرکه محترم داند شعائر خدا را بدان که این کار از تقوای دل سرچشمه می گیرد.»

حافظ، غزلیات، غزل شماره ۴۳۰

خزینه داری میراث خوارگان کفر است
به قول مطرب و ساقی به فتوی دف و نی

زمانه هیچ نبخشد که باز نستانند
مجو ز سیفله^(۳۷) مُرُوت^(۳۷) که شیئه لا شی

نوشته‌اند بر ایوانِ جَنَّةِ المَآوِی
که هر که عشوه دنیا خرید وای به وی

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۴۵

آنکه او تن را بدین سان پی کُند
حرصِ میری و خلافت کی کند؟

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۵۸

آبگینه^(۳۲) زرد چون سازی نقاب
زرد بینی جمله نور آفتاب

بشکن آن شیشه کبود و زرد را
تا شناسی گرد را و مرد را

گردِ فارس^(۳۳)، گرد سر افراشته
گرد را تو مردِ حق پنداشته

گرد دید ابلیس و گفت: این فرع طین^(۳۵)
چون فزاید بر من آتش جبین^(۳۶)؟

تا تو می‌بینی عزیزان را به شر
وآنکه میراثِ پلیس^(۳۷) است آن نظر

گر نه فرزندِ پلیسی ای عنید^(۳۸)
پس به تو میراثِ آن سگ چُون رسید؟

من نیمِ سگ ، شیرِ حَقْم ، حق‌پرست
شیرِ حق آن است کز صورتِ پُرس

شیرِ دنیا، جویدِ اشکاری و برگ
شیرِ مَولی، جویدِ آزادی و مرگ

چون که اندر مرگ بیند صد وجود
همچو پروانه بسوزاند وجود

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۷۶

چون خَدو^(۳۹) انداختی در روی من
نفس، جُنُبید و تَبَه شد خُوی من

نیم بهرِ حق شد و نیمی هوا
شرکت اندر کارِ حق، نَبود روا

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۸۹

تیغِ حلم^(۴۰) از تیغِ آهن تیزتر
بل ز صد لشکر ظفرانگیزتر

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۹۳

نان، چو معنی بود، خوردش سود بود
چون که صورتِ گشت، انگیزد جُعود^(۴۱)

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۰۰۳

صبر آرد آرزو را، نه شتاب
صبر کن، وَاللَّهِ أَعْلَمُ بِالصَّوَابِ

این آرزو را، صبر کردن برآورده می سازد نه شتاب. صبر کن که خداوند بر مصلحت داناتر است.

- (۱) ستیزه: لجوج شدن، به عناد افتادن
- (۲) قَلاوِز: پیشرو لشکر، رهبر، راهنما
- (۳) مرده: خاموش
- (۴) کوز: گوز، خمیده
- (۵) قُل: بگو، اهل قُل عاقلانی که شایستگی آن را دارند که امر حق را تبیین و تبلیغ کنند.
- (۶) عاقلی: سرکشی و نافرمانی
- (۷) پهل: ترک کن، واگذار
- (۸) مُبَدَل: عوض شده، تبدیل شده
- (۹) مَلال: دلتنگی، افسردگی، رنج و اندوه
- (۱۰) نَعیم: نعمت
- (۱۱) تاپب: تویه کننده
- (۱۲) لامع: درخشان
- (۱۳) قَتی: جوان، جوانمرد
- (۱۴) خَفی: پنهان، نهان
- (۱۵) نَظَّارَه: دیدن، تماشا
- (۱۶) رِجال: جمع رَجُل، مردان، محترمان
- (۱۷) تَحَزی: جستن، درنگ کردن، تأمل کردن
- (۱۸) زَفَت: سبتر، فربه
- (۱۹) کُش: خوش و خوشایند
- (۲۰) حَفْظِ غِیْب: در غیاب کسی مراعات حال او کردن.
- (۲۱) اِسْتِعْبَاد: بنده داری، بنده گرفتن
- (۲۲) ثَغَر: سرحد، مرز
- (۲۳) حاضری: حضور، حاضر بودن
- (۲۴) عِلْمِ اِلَهی: علمی است که از طریق کشف و الهام حاصل آید و آنرا علم اعلی گویند. علم الهی، علم غیب.
- (۲۵) شَعِشاع: دراز و سبک و نیکو، خوب خلقت، پریشان و متفرق
- (۲۶) مَعْمور: تعمیرشده، آبادشده
- (۲۷) مَناصِب: مقام و پایه
- (۲۸) زَلَّت: لغزش
- (۲۹) نَمُود: پادشاه جبار باپل
- (۳۰) غُود: چوپ، درختی است در هند که چوپ آنرا میسوزانند برای بوی خوش آن
- (۳۱) سِقْلَه: پست، فرومایه، ناکس
- (۳۲) مُرُوت: جوانمردی، مردانگی
- (۳۳) آبگینه: شیشه
- (۳۴) فارس: اسب سوار
- (۳۵) طین: گل
- (۳۶) جَبین: پیشانی
- (۳۷) بلیس: ابلیس، شیطان
- (۳۸) عَنید: ستیزه گر
- (۳۹) خَدو: آب دهان، تُف
- (۴۰) جِلْم: بردباری
- (۴۱) جُحود: کافر، انکار کردن و ستیز نمودن